«روایت یک افشاگری و دستگیری در ماه‌های اوج‌گیری انقلاب اسلامی» در گفت‌وشنود با آیت‌الله سیدمحمدنقی شاهرخی‌خرم‌آبادی

روی بدن زندانی با شلاق خطوط موازی می‌کشیدند!

■ احمدرضا صدری

روزهایی که بر ما می‌گذرد، تداعی‌گر سالروز ارتحال عالم مجاهد مرحوم آیت‌الله حاج‌سیدمحمدنقی شاهرخی خرم‌آبادی است، از این رو و در تکریم مجاهدات آن روحانی انقلابی، گفت و شنودی با آن بزرگوار که شامل خاطرات وی از دستگیری در ماه‌های اوج‌گیری انقلاب است را به شما تقدیم می‌داریم. امید آنکه مقبول افتد.

■■■

حضرتعالی در رمضان سال ۱۳۵۷ در مسجد ارک سخنرانی کردید که منجر به دستگیری شما شد. شرح ماجرا چه بود؟

بسم الله الرحمن الرحیم. در ماه رمضان سال ۵۷ و در بحبوحه انقلاب، آقای شیخ مهدی حائری تهرانی - که روحانی بسیار فعال و پیشنماز مسجد ارک بود- مرا برای سخنرانی بعد از نماز ظهر دعوت کرد. ایشان به نهضت و راه امام(ره) اعتقاد تام داشت و اهل مباحث سیاسی بود و چون علایق و سوابق مرا هم می‌شناخت، بنده را دعوت کرد. مسجد ارک هیئت امنا داشت و آقای حائری با همه آنها برای دعوت از من مشورت کرد. ایشان حتی وقتی مطلع شد که من ممنوع‌المنبر هستم و لذا باید بدون اجازه شهربانی به منبر بروم، مانع نشد و از اینکه ممکن است دردسری برایش پیش بیاید، نترسید! در بین سخنرانی هم به من تذکر نداد که کمی باملاحظه‌تر صحبت کنید. همین نشان می‌دهد که ایشان روحیه انقلابی داشت. بعدها هم زمانی که حضرت امام به ایران برگشتند و به مدرسه رفاه رفتند و در آنجا مستقر شدند، به اتفاق آقای شیخ مهدی حائری به محضر ایشان شرفیاب شدیم و آقای حائری درباره سخنرانی‌های من در مسجد ارک و دستگیری بنده، مطالبی را خدمت امام گفت که بسیار موجب خرسندی ایشان شد.

در مساجد دیگر هم چنین جلساتی برگزار می‌شد؟ آیا این جلسات نمونه‌های دیگری هم داشت؟

بله، همه روحانیون و مبلغان سخت در تلاش بودند، از جمله یکی از مدرسین قم در مسجد لرزاده سخنرانی می‌کرد که عوامل رژیم برای اینکه مانع سخنرانی‌های ایشان شوند، در آنجا بمب‌گذاری کردند که با انفجار و آتش‌سوزی همراه بود. آنها تهدید کرده بودند اگر مسجد ارک هم به فعالیت‌های ضد رژیمش ادامه دهد، در آنجا هم همین کار را خواهند کرد! آنها به مسئولین مسجد ارک هشدار داده بودند که هر کس می‌خواهد منبر برود، باید قبلاً از شهربانی اجازه بگیرند! وقتی از من دعوت شد گفتم: «علی‌الله! می‌آیم، اگر دستگیر نشوم که فبهاتر! اگر هم بشوم که شده‌ام». قرار بود یک ماه رمضان را در مسجد ارک سخنرانی کنم. دائماً از این طرف و آن طرف خبر می‌آوردند فلان مسجد را تعطیل کرده‌اند، مسجد لرزاده را منفجر کرده، نمازگزاران را به رگبار بسته‌اند و... با تمام این حرف‌ها، من به سخنرانی‌هایم ادامه دادم.

چه مباحثی را در سخنرانی‌های خود مطرح می‌کردید که رژیم نسبت به آنها حساسیت نشان می‌داد؟

برخی از روحانیون و علمایی که با انقلاب میانه خوشی نداشتند، همین طور حجتیه‌ای‌ها، سعی می‌کردند با تحریف تعابیری چون صبر - که از نظر آنها مترادف با انزوا و سکوت بود- این‌گونه القا کنند که قرآن و اسلام می‌گویند مسلمانان باید در برابر مظالمی که بر سر امت اسلامی می‌رود صبر پیشه کنند و دین از سیاست جداست و ما به عنوان علمای دینی نباید در سیاست دخالت کنیم، بلکه باید صبر پیشه کنیم و منتظر بمانیم دستی از غیب برون آید و کاری بکند و پاداش ستمکاران را بدهد! نتیجه این نوع تفکر چیزی جز استمرار حاکمیت طاغوت و رژیم سلطنتی نبود؛ در حالی که صبر در تعبیر قرآنی، به معنای استقامت در برابر ناملایمات است، نه دست روی دست گذاشتن و بی‌تفاوت بودن. من این بحث‌ها را با مردم در میان می‌گذاشتم و سعی می‌کردم آنان را متوجه جنایات رژیم کنم. من فکر می‌کردم موتور محرکه این حرکت، مذهب و روحانیت است و به همین دلیل هم رژیم سعی می‌کند آنها را بکوبد و از حرکت بازدارد. من و تمام همفکرانم می‌دانستیم برای مقابله با این نوع خرافه‌ها، باید با زبان منطقی پاسخ مردم، به‌خصوص جوانان را داد و مباحث دینی را به شکل ریشه‌ای مطرح کرد.

نقش مسجد ارک را در تقویت و گسترش مبارزات انقلابیون، چگونه ارزیابی می‌کنید؟

من فکر می‌کنم مسجد ارک، به پایگاه مهمی برای نیروهای انقلابی تبدیل شده بود. بعدها در نهادهای جمهوری اسلامی به افرادی برمی‌خوردم که می‌گفتند ما هر جا که بودیم، خودمان را برای شنیدن منبرهای شما در مسجد ارک می‌رساندیم.

وقتی دستگیرتان کردند، گفتند جرم شما چیست؟

می‌گفتند شما مسئول حادثه ۱۷ شهریور و پیامدهای آن هستی، چون مردم پای منبر شما که می‌آمدند بعد تظاهرات می‌کردند و در خیابان‌ها راه می‌افتادند و شعار می‌دادند! روز ۱۷ شهریور هم همه از مسجد ارک به میدان شهدا رفتند و آن ماجرا پیش آمد.

شما چه جوابی می‌دادید؟

جواب من این بود که هر کس به هر جایی که رفته، مسئولیتش به عهده خود اوست، چه ربطی به من دارد؟ مگر من افراد را وادار می‌کردم تظاهرات کنند و یا مگر من به آنها گفتم به میدان ژاله بروند؟ مرحوم علامه یحیی نوری را هم به همین جرم که برای مردم سخنرانی می‌کرد، دستگیر و زندانی کردند.

نحوه دستگیری شما چگونه بود؟

رژیم می‌دانست اگر سخنرانی‌ها تا شب بیست و یکم رمضان طول بکشد، دامنه انقلاب و مبارزات بسیار گسترده خواهد شد و به همین دلیل، تصمیم گرفت قبل از رسیدن آن شب، به هر شکل ممکن، جلوی این سخنرانی‌ها را بگیرد. در روز هجدهم ماه رمضان، عده‌ای از مأموران شهربانی با باتوم و سپر آمدند و دو طرف مسجد ارک صف کشیدند. روبه‌روی مسجد هم چند کامیون ارتشی پر از سرباز به حالت آماده‌باش ایستاده بودند که اگر مردم خواستند از مسجد بیرون بریزند و تظاهرات کنند، جلوی آنها را بگیرند و یا اگر ضبط صوت و نوار در دستشان دیدند، آنها را ضبط کنند، چون مردم به شکلی خودجوش، سخنرانی‌ها را ضبط و بعداً تکثیر و پخش می‌کردند. موقعی هم که مرا دستگیر کردند و بردند و بازجویی کردند، تعداد زیادی از نوارهای سخنرانی‌هایم را جلوی رویم ریختند که دیگر نتوانم چیزی را انکار کنم. آن روز هم جلوی درهای مسجد مأمور گذاشته بودند که مرا دستگیر کنند، ولی به جای من آقای حاج‌آقا مهدی حائری، امام جماعت مسجد را گرفته بودند و ایشان زحمت زیادی کشیده بود تا آنها را متقاعد کند که شاهرخی نیست! به هر حال من که از مسجد بیرون آمدم، دوستان مرا سوار ماشینی کردند و راه افتادیم، ولی کمی جلوتر، ماشینی جلوی ما پیچید و چند آدم مسلح پیاده شدند و به من دستور دادند همراهشان بروم. سوار ماشین که شدیم به من گفتند عمامه‌ات را بردار و سرت را پایین ببر که مردم تو را نبینند! آنها در ابتدا خیال نداشتند مرا دستگیر کنند، ولی سخنرانی‌های صریح و تندم، بالاخره کاسه صبرشان را لبریز کرد. در آن ایام، آقای شجونی را هم دستگیر کرده و حسابی کتک زده بودند. یک بار که با ایشان ملاقات کردم، گفت: «مرا که آوردند، گفتند امروز و فردا رفیقت شاهرخی را هم دستگیر می‌کنیم و می‌آوریم». وقتی مرا به زندان بردند، دوستان به شوخی می‌گفتند «الحمدلله خودت را هم که باعث زندانی شدن ما شدی، دستگیر کردند و آوردند»!

شما را به کدام زندان بردند؟

مرا بر خلاف برخی دوستان که به کلانتری و شهربانی بردند، مستقیماً به کمیته مشترک بردند و این به نفع من شد، چون خوشبختانه در آن ایام به خاطر فشار افکار عمومی، در کمیته مشترک از شکنجه خبری نبود، ولی کسانی را که شهربانی و کلانتری دستگیر می‌کردند، کتک می‌زدند و من چون به کمیته مشترک برده شدم، کتک نخوردم! قبلاً افراد دوره‌دیده در امریکا و اسرائیل با انواع شیوه‌ها در کمیته مشترک زندانی‌ها را شکنجه می‌دادند. آنها را طوری شکنجه می‌کردند که زندانی بیهوش نشود تا بتوانند به کارشان ادامه دهند. مثلاً در مورد دقت حسینی، شکنجه‌گر معروف می‌گفتند طوری شلاق می‌زد که روی بدن زندانی، خطوط منظم موازی تشکیل می‌شد! اگر هم زندانی بیهوش می‌شد، پزشکانی در آنجا بودند که دوباره او را به هوش می‌آوردند تا شکنجه از سر گرفته شود. یکی دیگر از شکنجه‌های حسینی این بود که خیلی طبیعی با زندانی حرف می‌زد و بعد ناغافل، خودکاری را در بینی او فرومی‌برد که باعث خونریزی می‌شد!

از کمیته مشترک برایمان بگویید. چه کسانی را در آنجا دیدید؟

اول که مرا به کمیته مشترک بردند، لباس زندانیان آنجا را تنم کردند. بعد چشم‌هایم را بستند و به جایی بردند که افراد دیگری هم بودند که با اینکه عبا و عمامه نداشتند، متوجه شدم روحانی هستند. به همین دلیل با صدای بلند گفتم: «بد نیست تابلو بزنید حوزه علمیه! همه علما را که در اینجا جمع کرده‌اید». اولین کسی را که در آنجا دیدم، آیت‌الله شیخ محمد آل‌اسحاق بود، اما اجازه ندادند با هم حرف بزنیم. بعد مرا به سلول تک نفره‌ای بردند که یک در آهنی با دریچه داشت. موقع ناهار که شد، از همان دریچه کاسه‌ای را به داخل هل دادند و گفتند بگیر! من خیلی عصبانی شدم و گفتم «این چه طرز غذا دادن به زندانی است؟ مگر اینجا قانون ندارد؟ مگر نباید مسائل بهداشتی رعایت شود؟» اما کسی گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. موقع دستشویی و وضو هم مأمور در زندان را باز می‌کرد و مدت کوتاهی فرصت می‌دادند تا برویم و برگردیم. در آنجا از هیچ چیز و هیچ کس خبر نداشتم و تنها کاری که می‌کردم، نماز خواندن بود. بعد از چند روز بالاخره مرا برای بازجویی بردند. بازجوها همدیگر را دکتر صدا می‌زدند.

چه کسی از شما بازجویی کرد؟

رسولی. وقتی مرا به اتاق بازجویی بردند، به من گفت: «یادتان هست در اهواز سخنرانی می‌کردید؟» گفتم: «بله، چطور مگر؟» گفت: «من اهوازی هستم و پای سخنرانی‌های شما می‌آمدم!» پرسیدم: «خبر داشتی که مرا به اینجا می‌آورند؟» پاسخ داد: «بله، منتظر شما بودیم!» بعد فهمیدم که از بازجوهای بلندپایه ساواک و از شکنجه‌گران قهار است و به خاطر خدمات درخشانش به ساواک، از اهواز به تهران منتقل شده و رتبه بالایی گرفته است.

چه جور آدمی بود؟

فریبکار و بی‌رحم و زبان‌باز. ظاهراً از همه‌شان باسوادتر بود. گاهی مست می‌کرد و در حال مستی، زندانیان را شلاق می‌زد. بازجوی دیگری به اسم جمالی هم داشتم. شنیده بودم که او با آتش سیگار و سوزاندن پوست بدن زندانی‌ها از آنها اعتراف می‌گیرد. او بعد از انقلاب، در دادگاهی به ریاست شهید آیت‌الله مفتح محاکمه شد. یک روز فردی از بستگان جمالی نزد من آمد و گفت اگر کسانی که او آزارشان داده است، رضایت بدهند اعدامش نمی‌کنند! گفتم من فقط در مورد خودم می‌توانم رضایت بدهم، ولی از طرف دیگران نمی‌توانم چنین حرفی بزنم و باید بروید و رضایت خود آنها را بگیرید. بعد هم چیزی نوشتم و به آن فرد دادم. نوشتم شکایتی ندارم. البته نتوانستند رضایت همه شاکیان را بگیرند و نهایتاً اعدامش کردند.

حسینی شکنجه گر ساواک، طوری شلاق می‌زد که روی بدن زندانی، خطوط منظم موازی تشکیل می‌شد! اگر هم زندانی بیهوش می‌شد، پزشکانی در آنجا بودند که دوباره او را به هوش می‌آوردند تا شکنجه از سر گرفته شود. یکی دیگر از شکنجه‌های حسینی این بود که خیلی طبیعی با زندانی حرف می‌زد و بعد ناغافل، خودکاری را در بینی او فرومی‌برد که باعث خونریزی می‌شد!

شما تمام مدت در زندان انفرادی بودید؟

خیر، بعد از مدتی، به سلول چهار نفره و سپس شش نفره منتقل شدم. سلول‌ها به‌قدری تاریک بودند که نور چشم ما را می‌زد. اولین بار که به ما اجازه ملاقات با بستگانمان را دادند، چشم‌هایمان در برابر نور وضع خاصی پیدا کرد، طوری که آنها تعجب کردند چرا چشم‌های ما به آن شکل درآمده است!

ظاهراً در زندان ملاقاتی هم با شهید آیت‌الله دستغیب داشتید. از آن ملاقات و ویژگی‌های شخصیتی ایشان برایمان بگویید.

یک روز چشم‌هایم را بستند و مرا برای استحمام به طبقه پایین زندان بردند. بعد هم اخطار دادند که حق نداری به این طرف و آن طرف نگاه کنی و فقط باید به دیوار روبه‌روی خودت نگاه کنی! در فرصت کوتاهی نگاهی به نفر بغل دستم انداختم و متوجه شدم مرحوم شهید آیت‌الله دستغیب است. آن روزها فقط هفته‌ای یک بار به ما اجازه می‌دادند از سلولمان بیرون بیاییم و هوایی بخوریم. یادم هست در بالکن زندان ایستاده بودم و با تعجب به پاهای بدون جوراب شهید دستغیب نگاه و احساس می‌کردم رنگ پاهای ایشان تغییر کرده است! لابد ایشان هم در مورد پاهای من همین حس را داشت. یک روز هم ایشان با استناد به آیه ۱۸ سوره انبیا، «بَلْ نَقْذِفُ بِالْحَقِّ عَلَى الْبَاطِلِ فَيَدْمَغُهُ فَإِذَا هُوَ زَاهِقٌ» با لحن قاطعی فرمود: «با سلاح حق بر مغز باطل می‌کوبیم و آن را پریشان می‌کنیم!» بنده عرض کردم: «ان‌شاءالله انقلابیون با منطق حق بر سر باطل می‌کوبند و مغزش را متلاشی می‌کنند». ایشان طبق معمول همان تکیه کلام معروفش را فرمود که: «لا اله الا الله». بنده مدتی با شهید دستغیب هم‌سلول بودم و سعی می‌کردم از محضر ایشان استفاده کنم، البته ابتدا به دلیل تاریک بودن سلول، همدیگر را تشخیص ندادیم، ولی بعد که چشم‌هایمان به تاریکی عادت کرد، یکدیگر را مشاهده کردیم. پس از مدتی که بیشتر با هم مأنوس شدیم، سعی کردیم نماز را به جماعت بخوانیم. ایشان جلو می‌ایستاد و من و چند نفر دیگر به ایشان اقتدا می‌کردیم. شهید دستغیب انسان بسیار زاهد، متدین و وارسته‌ای بود و بیشتر وقت خود را صرف عبادت و ذکر می‌کرد. سخنانش انسان را همواره به یاد خدا می‌انداخت و سختی زندان را آسان می‌کرد. یادم هست همواره ذکر «لا اله الا الله» بر زبانش بود. خدایش رحمت کند.

پیشخوان

نقدی و درآمدی بر تاریخ‌نگاشته‌ای از مسعود بهنود که تاریخ‌نگاری نیست!

کدام «سه زن»؟

■ شاهد توحیدی

افسانه اسفندیاری فرزند مریم فیروز را سال‌هاست می‌شناسم، یعنی سربند شرکت در جلسات ادبی منزل پوران فرخزاد با هم آشنا شدیم. خیلی زود عطش شنیدن خاطراتش، مرا به او نزدیک کرد و نکته‌هایی خواندنی را از او ضبط کردم که امیدوارم به انتشار آن توفیق یابم. یکی از ترجیع‌بندهای روایات او از مادر، تخطئه نکاتی بود که مسعود بهنود در کتاب «این سه زن» آورده بود. همین حساسیت غریب، مرا به مطالعه این کتاب سوق داد. باید اذعان کنم که پس از خواندن این دفتر، تنها نوعی آسمان و ریسمان‌بافی تاریخی در نظرم مجسم شد و البته با قافیه‌هایی به شدت به تنگ آمده. شاید به همین دلیل باشد که نویسنده در آغاز دیباچه خود، از اول خود را از مواجهه با نقدهای تاریخی معاف کرده و نوشته: «این کتاب تاریخ نیست. رمان هم نیست. شاید یک روایت تاریخی بتواند باشد، شاید. فکر اولیه آن حدود ۲۰ سال پیش در سرم آمد. نه به این شکل، بلکه فقط به قصد نوشتن سرگذشت ایران تیمورتاش. و آن‌هم در شبی که به اتفاق پروانه و بزرگ حائری و هرمز فرزین در پاریس، در آن آپارتمان قدیمی به دیدار زنی رفتم که از بچگی درباره او شنیده بودم. وقتی او را در میان تصاویر پدرش دیدم و هنوز پس از ۴۰ سال که از قتل تیمورتاش می‌گذشت در گفت‌وگوی او، به سرم افتاد داستان زندگی این زن را بنویسم. رژیم پهلوی سر کار بود و نمی‌شد. بار دیگر، در زمان جنگ که ایران به ایران آمده بود، خیالم را بازگفتم. دو، سه باری پای خاطره‌گویی‌هایش نشستم ولی رفت که با مدارک و عکس و اسناد برگردد و برنگشت. یادداشت‌ها را در قفسه کارهای ناتمام گذاشتم. از دیگر سو، در همه این سال‌ها که با تاریخ، روزگار می‌گذراندم، بارها قصد داشتم درباره فرمانفرما بنویسم. جز آن که نوشتن درباره رضاخان ماکسیم که شاه شد هم سال‌هاست در سرم بوده است. اما اعتراف می‌کنم که نوشتن درباره خانم مریم فیروز همین اواخر، و بعد از آن که کتاب خاطرات کیانوری را خواندم به سرم افتاد. فکر به‌هم پیوستن قصه این سه زن (مریم فیروز، ایران تیمورتاش و اشرف پهلوی) سال پیش و ضمن گفت‌وگو با یکی از نوادگان ناصرالدین شاه، جرقه زد. چون دست بر قلم رفت، لازم آمد که پدران این سه زن را نیز بشناسانم و این کاری دشوار بود، چراکه قصد روایت داشتم و روایت نه قهرمان‌پروری می‌طلبد و نه تحقیر و دشنام. و در حالی که اینها همه- سه زن و پدرانشان- معاصران ما هستند و حب و بغض درباره آنها ساری و جاری، کار آسانی نبود. به‌ویژه که سفید و سیاه کردن و مطلق کردن، از تکنیک‌های متداول ماست و آنها که در کار فیلمسازی هستند خوب می‌دانند ساختن فیلمی درباره ۳۰، ۴۰ سال گذشته چقدر دشوار است و ساختن از گذشته‌های دور چندان سخت نیست. اینها همه وقایعی است که نیمی از جمعیت ما آن را در خاطر دارند و تکلیف خود را نسبت به این وقایع و آدم‌های دخیل در آن معین کرده‌اند. خوب یا بد. و پا گذاشتن در این وادی رفتن به جنگ باورها و مطلق‌هاست».

مسعود بهنود در جایی دیگر از دیباچه‌اش، اذعان کرده که دامنه تاریخ‌نگاری خویش درباره این سه زن را، زیادی با عبور و مرور شخصیت‌های تاریخی شلوغ کرده است. شاید این شاهدی باشد بر آنکه او ملات زیادی برای گفتن دقیق و مستند از سوژه‌های اثر خویش نداشته و شلوغ کردن عکسی که از زندگی و زمانه این سه زن برداشته، برای جبران حفره‌هایی است که در اثر همین فقدان اطلاعات، گریبانگیر او شده است: «کتاب حاضر بدان می‌ماند که عکسی شلوغ و پرنفر را برداشته‌ام و در آن سه تن را بزرگ کرده، زیر ذره‌بین نهاده‌ام. تصویر آن سه زن را. آنها در حالی که هیچ شباهتی به یکدیگر نمی‌برند، از جهاتی شبیه یکدیگرند. هر سه پدری داشته‌اند که به او می‌بالیدند، و هر سه در خیال آن بوده‌اند که داد پدر را بستانند و هر سه بیش از برادران خود بدین کار موفق شدند. و این همه در یک مقطع تاریخی رخ داد. پس دو تن آنها، لامحاله در مقابل آن دیگری قرار گرفتند. یکی (ایران تیمورتاش) هفت‌تیر برداشت و تا انتقام خون پدر را از قاتلان نگرفت آرام ننشست. آن دیگری (مریم فیروز) به‌رغم خاستگاه طبقاتی خود توده‌ای شد و ماند. بی‌آن‌که از کمونیسم چیز زیادی بخواند و بداند، این راه را برای انتقام‌گیری از پهلوی‌ها، برگزید. و آن سومی (اشرف پهلوی) که در مقابل اینها قرار گرفت در شهریور ۲۰ از اصفهان به تهران آشوب‌زده برگشت، تا ارثیه پدر را که سلطنت بود حفظ کند و خود را در این کار محکم‌تر از برادر دوقلویش می‌دید و بود».

واپسین بخش از مقدمه نویسنده، از اذعان به خطایای احتمالی اثر تشکیل یافته است، چه اینکه خود می‌داند رطب و یابسی که به‌هم بافته، نمی‌تواند کتاب او را به اثری مستند تبدیل کند. لذا تنها آرزو می‌کند که از طریق خواندن «سه زن»، تاریخ مورد مرور مخاطب قرار گیرد. به نظر نویسنده خواسته بهنود برآورده شده است، نه از راهی که خود وی می‌خواهد، بلکه از طریق تردیدهای جدی مخاطب موشکافی که برای جبران و تدارک داستان‌سرایی بهنود، به سراغ دیگر آثار مستند تاریخی می‌رود:

مسعود بهنود در بنگاه سخن‌پراکنی دولت انگلیس

«مقطعی که این هر سه مستقل و رها شدند، شهریور ۲۰ بود. رضاشاه برای هر سه آنها قفس ساخته بود و رژیم اختناق‌آور او، این هر سه (حتی دخترش) را به نوعی در حبس کرده بود و با سقوط وی هر سه بال گشودند. رقابت‌ها و کین‌خواهی‌های این سه زن، بر تاریخ ایران اثرها نهاد. قربانی‌ها گرفت از پزشک احمدی، آیرم، محمد مسعود، احمد دهقان و... هر سه آنها برادران و کسانی داشتند که از رفتار بازشان می‌داشتند. و هر سه اهل خطر بودند. در زمانی که این کتاب نوشته می‌شود از آن میان، ایران تیمورتاش درگذشته و آن دو دیگر زنده‌اند. و این دو که زنده‌اند خاطراتی نوشته‌اند که هر کدام به دلیلی دربرگیرنده همه داستان زندگیشان نیست. و همه آن چیزی را نمی‌گویند که گفتنی است. کوشش نویسنده برای بازگویی حقایق- به دور از جهت‌گیری‌ها- او را، در جاهایی به جنگ با باورها می‌برد. چنان که در سرگذشت رضاشاه، و با آن چه دوستان یا دشمنان آنان نوشته‌اند در تضاد قرار می‌دهد. از همین رو نویسنده باید آماده شنیدن انتقادها باشد که هست. چگونه می‌توان ادعا کرد که نوشته‌ای چنین، خالی از خطاست؟ دست‌کم، نویسنده این روایت، چنین تصوری ندارد. این قدر هست که به بهانه نقل این روایت، بار دیگر تاریخ معاصر ایران ورقی می‌خورد، نوشته و خوانده می‌شود، به فکر می‌اندازد و خوانندگان را فرصت می‌دهد تا در آیینه عبرت نگاهی به گذشته‌های نه چندان دور بیندازند. همین مرا بس».

وکلام آخر اینکه تاریخ، ابزار بزک دوزک رفتار سیاستمداران نیست، علمی است با نتایج معین و البته فواید مشخص. کسانی که تاریخ را برای جبران کاستی‌های سیاسی مقطعی به کار می‌گیرند، از همان جا سر درمی‌آورند که بهنود در اظهار نظر درباره نگاشته‌های خویش درباره اشرف پهلوی، پس از مرگ وی سر درآورد!